

... بدترین قسمت ماجرا، حضور آجی بزرگه در مدرسه به عنوان معلم بود، آن هم معلم یکی از سخت‌ترین درس‌های دوره راهنمایی؛ ریاضی

اگر راحت گول شیطان را نخورید، هیچ‌گاه ضحاک نخواهید شد، کاملاً تضمینی!

در شماره قبلی رسیدیم به اینجا که مرداس پادشاه عرب پسری شجاع و دلیر اما بسیار نجسب و نفهم به نام ضحاک! برای خودش یک نمایشگاه عظیم خودرو داشت. او صاحب ده هزار اسب بود و به همین دلیل ضحاک بیوراسپ

طنز شاهنامه

صدایش می‌کردند که یعنی ضحاک صاحب ده هزار اسب و گویا این اسب‌ها روی خود او هم تأثیر بدی داشتند، چون او آنقدری اسب بود که گول شیطان را بخورد. همین‌جا باید خدمت همه شما عرض کنم وقتی می‌گویم گول شیطان را خورد از صنعت کنایه استفاده نمی‌کنم. شیطان خیلی عادی و طبیعی، گویی ظاهر شدنش بر بقیه مثل نوشیدن لیوانی آب باشد، بر ضحاک ظاهر شد و گفت «اگر دوست داری شکوه و جلال و عظمت بیایی با من پیمان ببند» و ضحاک که اسب بود و گاو نه، گفت «چه پیمانی؟» و شیطان این‌بار زبانش را بیرون آورد و گفت «کور خوانده‌ای! اول پیمان ببند که حرفم را گوش می‌دهی بعد من راه قدرت را نشانت می‌دهم» و اینجا ضحاک نشان داد انصافاً اسب را هست و پیمان را همین‌طور خالی خالی پذیرفت. بعد شیطان خنده‌ای کرد و گفت «حالا برو و پدرت را بکش». ضحاک هم مثل اسب زل زد به شیطان که «قرار بود اسب من باشم، تو دیگر چقدر الاغی، پدرم را بکش!» و شیطان قرارداد را به ضحاک نشان داد و خاطر نشان کرد پیمانی بر گردن دارد که اگر انجام ندهد به خاک سیاه خواهد نشست و تنها راه بهروزی‌اش در کشتن پدر است، مخصوصاً که مرداس پیر است و او جوان. با همین زبان ریختن ضحاک را خام کرد، بعد شیطان‌کی را فرستادند در باغی که مرداس شب‌ها به شست‌وشوی جسم و عبادت خدا می‌پرداخت، چاهی کند و رویش را پوشانند. مرداس که از آنجا گذر می‌کرد به درون چاه پرتاب شد و عمرش را داد به شما. شیطان هم آمد سراغ ضحاک و گفت «دیدنی درد نداشت! حالا کمی صبر کن تا تو را آقای جهان کنم». یادم می‌آید بچه که بودم یک فیلم هندی از تلویزیون پخش شده بود که اولش مردی به برادرش می‌گوید امسال خوب کشت کردیم شکر خدا. برادرش اما روی بازوی خودش می‌زند و جواب می‌دهد «این ثمره تلاش ماست برادر نه لطف خدا». هنوز حرفش تمام نشده که خشم خدا تمام دهلی، بمبئی یا هر شهر هندی فرضی دیگر را گرفته و محض کم شدن روی تنهای عنصر مشرک پلشت، زلزله‌ای نهصد ریشتری تمام شهر و مردمش را زیر و رو می‌کند. ماجرای ضحاک هم به جایی نمی‌رسید اگر جمشید خان غرق غرور نشده و خشم خدا را به جان نخریده بود.

پایان ستون، تیتراژ را کار کنید لطفاً!



ماجرای یک انضباط‌خواهرانه

درس و مشق و کتاب زیر دست یک خواهر معلم

ظاهره راهی

خبرنگار

سال اول راهنمایی بودیم، من و خواهر دوقلویم. تا کلاس پنجم دبستان جزو بچه زنگ‌های مدرسه بودیم و حتی اگر شیطنتی بود معاون و مدیر مدرسه نه‌چندان بزرگ مان، آن شیطنت‌ها را با درسخوان بودنمان تاخت می‌زدند

روایت

و تأثیری در نمره انضباطمان نداشت. مقطع راهنمایی اما متفاوت بود. مدرسه‌مان بزرگ‌تر بود، دانش‌آموزان بیشتر بودند، یک معاون خشن داشتیم که گمانم باید به مدرسه پسرانه می‌رفت و صدالبته، بدترین قسمت ماجرا، حضور آجی بزرگه در مدرسه به‌عنوان معلم بود. آن هم معلم یکی از سخت‌ترین درس‌های دوره راهنمایی؛ ریاضی. اغلب دانش‌آموزان دختر که در مدرسه یا مادرانشان بوده‌اند می‌دانند لاقال تا چند وقتی با داشتن نام خانوادگی متفاوت، می‌شود از زیر بار این ارتباط و آشنایی با خانم فلانی که مادرشان باشد، در بروند و به هم‌شاگردی‌هایشان چیزی نگویند، اما برای ما و آجی بزرگه آن امکان وجود نداشت، هر سه‌مان یک فامیلی را پدید می‌آوردیم و خب مسلم است که نمی‌شد آن ارتباط را انکار کرد، آن هم از روز اول مدرسه. یادتان باشد راهنمایی مثل دبستان نبود، بجز بزرگ و بیشتر شدن مدرسه و معلم‌ها و هم‌کلاسی‌ها، درس‌ها هم زیادتر می‌شدند و خب شیطنت‌ها هم بیشتر و متنوع‌تر؛ از داستان‌سرایی‌های شه‌زاد، هم کلاسی‌ام بگیر و وسطی بازی کردن در زنگ‌های تفریح ده‌دقیقه‌ای با توپ‌های ساخته شده از دستکش‌های بافتنی تا گذاشتن سوزن ته‌گرد روی صندلی معلم‌ها و ترکاندن پلاستیک و خوردن لواشک و پفک در ساعات کلاس. حالا شما فکر کن نه تنها دوروزی که ریاضی داشتیم، که چهار روز از شش روز هفته، آجی خانم در مدرسه رؤیت می‌شد و تمام اتفاقات ریز و درشت مدرسه و کلاس، شیطنت‌ها و ثمرات مان کف دست مامان و بابا بود و چه چیزی بدتر از این!

آن زمان‌ها، مثل حالا ترمی و نوبتی نبود. ثلث داشتیم، آن هم نه یکی، نه دوتا، بلکه سه ثلث و هرکدام یک نمره انضباط مجزا. نزدیکی‌های ثلث اول بودیم و خب برای ما که انضباط پنج سال دبستان‌مان از ۲۰ کمتر نبود، خیلی سخت بود در کلاس اول راهنمایی و مدرسه‌ای که آجی بزرگه هست، انضباط‌مان کمتر از ۲۰ شود. آجی خانم که در کلاس درس از ما سخت‌ترین سؤال‌ها را می‌پرسید و به ما هیچ وقت ۲۰ نمی‌داد، باید که یک جایی دست ما را می‌گرفت و کجا مهم‌تر از انضباط! اما کارنامه‌مان را که دیدیم، خشمک‌مان زد. نمره انضباط ۱۹/۵ ثبت شده بود. یک نگاه به آجی خانم و یک نگاه به معاون مدرسه، گوشه‌ی راستمان داد. خانم معاون، هم شیطنت‌هایمان را کمی ندید گرفته بود و هم دست کمک آجی بزرگه را!



ره‌ای که لباس‌گرگ پوشید و یابی شد

سالتوی قساوت به معصومیت

مهدیه جاهد ظاهرانی

خبرنگار

و سیار دستشویی محل مسابقات کشتی وقتی تنها کفش کشتی پاره شده و انگشت شست پایش خونی و داغون است روایت می‌کند. روایت قوی، جاندار و پیر از جزئیات از یک ذهن پخته با واگویی‌های درونی است. بنابراین نمی‌توانی تشخیص بدهی این روایت حالای سیواش است یا او قصه‌ای از گذشته را یادآوری می‌کند. نادر مردی ثروتمند و عاشق کشتی است، او و رفیق و شریکش سیار در سالن به دنبال استعدادها کشف نشده می‌گردند تا نادر آنچه خود آرزو داشته و به آن نرسیده را در نوجوانی که می‌یابد، محقق کند و تقدیر برایش زیر یک خم سیواش را گرفته است و جلوی او

سالتویک فن کشتی است، فنی که در آن کشتی‌گیر مجری ایستاده، حریفش را در آغوش کشیده، دست در گردنش انداخته اما ناگهان دنیایش را وارونه می‌کند. او را از آغوشش به خاک می‌اندازد. «دیدن سالتو در کشتی آزاد مثل دیدن نهنگ سفید است در اقیانوس، یک فن کمیاب اصیل که کمتر کسی حتی تمرینش می‌کند. سالتو اسطوره فراموش شده کشتی است، نماد قدرت و سرعت و از آنها مهم‌تر نماد بزرگی، تا به حال سالتو نخورده‌ام اما شک ندارم درد ویران‌کننده‌ای دارد، نه از آن دست دردهایی که عصب‌ها به مغز منتقل می‌کنند. درد شکستن است. از تو، درد خرد شدن غرور، یک ورزشکار مغرور، سالتو راه یک‌طرفه‌ای به طرف شکست است.»

دیدگاه

در زمان سالتو سیاهچاله‌ای پررنگ زیر پوست پایتخت بزرگ وجود دارد. سیاهچاله‌ای که قسمتی از شهر است اما گویی دورافتاده، عجیب و غیرقابل دسترس از بقیه اعضای شهرمانده. مردم این قسمت از شهر گویی از جهان جدا هستند. نه رفتی هست و نه آمدی، نه شناختی هست و نه شناساندنی. آنها زیر نقاب «جزیره» داستان‌هایشان را با تحمل پذیرفتن تقدیر پر از فلاکت‌شان پنهان کرده‌اند. ناگهان از دل همین کنار گذاشته شدن‌ها سیواش بیرون می‌آید. او نوجوانی است ۱۶ ساله، عاشق کشتی، پیر از انگیزه و استعداد و غرور اما دچار فقر و سرنوشت ناخوشحال گریبانگیر. سالتورمانی است کاملاً فرورفته در بطن جامعه. او لوکیشنی که وقتی اسمش به گوشت می‌خورد باید مدتی در موردش فکر کنی، حتی ممکن است ندانی کجا است و آیا اصلاً در این شهر بزرگ چنین مکانی وجود دارد یا نه؟ شخصیت‌های سالتو از دل مردمی درآمده‌اند که شاید جنس‌شان را فقط در فیلم‌ها دیده باشیم. از فقر و مردم فقیر و کوچه‌های بی‌نقش و خانه‌های پلاسیده. به نظر افروزمش به واسطه آن مدتی که سردبیر و خبرنگار اجتماعی روزنامه‌های بزرگ بوده، توانسته رنگ و بوی ذهن آدم‌های رشد یافته در این «جزیره‌های» دورافتاده را با قدرت به قلم بکشد.

سالتو قصه سیواش است با راوی اول شخص. سیواش قصه‌اش را از اولین برخوردش با نادر



سالتویک رمان اجتماعی

واقع‌گرای قوی است. از جهت گره‌ها، اوج و فرودها و قلم نویسنده. کوتاه و زودخوان است، قصه جذابی را از درونش درمی‌آورد، تقریباً اتفاقات سر جای خودشان هستند، پر حرفی زیاد و کشتش بی‌مورد برای آبنبدی به تعلیق و هیجان ندارد، صاف شما را می‌برد بالای سر حادثه و تمام مدت قلبتان توی چشمتان می‌زند.

اما اصل قصه و شخصیت‌ها کمی تکراری و کلیشه‌ای است و البته این صدمه‌ای به روال داستان نمی‌زند، اما قصه را قابل پیش‌بینی می‌کند. نهایتاً با پایانی کلید اسراری تمام می‌شود، اما احساس می‌کنم چوری رمان بسته می‌شود که بتوان دنباله‌ای برایش متصور شد. پایانش با وجود اینکه داستان شخصیت‌های دیگر را می‌بندد اما برای شخصیت سیواش و عاقبتش کاملاً باز است. سیواش اما این میان از نوجوانی ترسو، محتاط و رقیق‌القلب تبدیل می‌شود به مردی سنگدل، ضربه‌زننده، شجاع و قسی‌القلب، اما روند این تغییر چنان در داستان حل شده و چوری لابه‌لای اتفاقات و صحنه‌ها لولیده که خواننده نه یک ضد قهرمان می‌بیند و نه این خشونت و تغییر او را اذیت می‌کند، بلکه کاملاً در بستر شخصیت سیواش خوشایند و حتی طرفدار برانگیز است.



بریده‌ای از کتاب: کشتی تنها چیزی بود که آن روزها خونم را به جوش می‌آورد؛ از همان بار اولی که با پدرم سرشاخ شدم از همان روز فهمیدم فقط کشتی را در زندگی‌ام دوست دارم. آن بوی عرق، آن هن و هن و کوبش بی‌وقفه قلب و تمام آن شکستگی‌های خفیف انگشت و دماغ و ضربه خوردن‌های پشت هم لذت محض بود. مبارزه و جنگیدن برای رسیدن به چیزی که باید به دست بیاید.



افروزمش در پاییز ۹۹ حق اقتباس از رمان سالتو را به فیلمو داد و مهدی کارت از آن سریالی ساخته با نام یابی که احتمالاً معرف حضور همه شما باشد. منتها همان‌طور که پیش‌تر گفتم این سریال اقتباس از کتاب است، یعنی شخصیت‌ها و بستر فیلم و کلیت قصه با همان حال و هواست و تقریباً شخصیت‌پردازی‌ها مثل رمان است اما تفاوت‌های جدی هم وجود دارد. اگر سریال را دیده‌اید توصیه می‌کنم کتاب را هم بخوانید

